هو العلیم

دیدگاه عارف به نظام هستی و مظاهر آن

شرح دعای ابوحمزه ثمالی ـ سال ۱۳۹۸ هـ ق، جلسهٔ هفدهم

بیانات
علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذ باللَه مِن الشّيطان الرّجيم

بسم اللَه الرّحمن الرّحيم

و صلّى اللَه عَلىٰ محمّدٍ و آلِهِ الطّاهرين

و لَعنةُ اللَه علىٰ أعدائهم أجمَعين

بيان وحدانيّت وعظمت پروردگار در كلام امام سجّاد عليه السّلام

فالأمرُ لَكَ وحدَك لاشَريكَ لك، و الخَلقُ كُلُّهُم عِيالُك و فى قَبضَتِك، و كُلُّ شَىءٍ خاضعٌ لك تَبارَكتَ يا ربَّ العالَمين.

«امر اختصاص به تو دارد اى پروردگارى كه يگانه هستى و در امر و خلق و ساير صفاتِ فعل و صفاتِ ذاتْ وحدانيّت دارى و شريكى از براى تو نيست، نه در ذاتت نه در اسمت و نه در صفتت و نه در فعلت؛ ذاتت و اسمت و صفتت و فعلت واحد است.»

و الخَلقُ كُلُّهُم عيالك؛ «تمام مخلوقات، يعنى ما سوىٰ و آنچه غير از تو است كه خلق است، و تو نسبت به تمام آنها علّيّت دارى و خالق آنها هستى، همه جيره خوار تو هستند و عيال تو هستند و بارشان به عهدهٔ توست».

و فى قَبضَتِك؛ «در يد قدرت تو هستند، در كنف سطوت و عظمت تو هستند.»

و كلُّ شَىءٍ خاضعٌ لَك؛ «و تمام موجودات براى تو به حال خضوع و به حال ذلّت و فقر درآمده است، چون تو عزيزى و قيّوم بر آنها».

(بنابراين بالملازمه آنها نسبت به تو مقام انعطاف و انفعال و خضوع دارند.)

تَبارَكتَ؛ «خيلى بلند مرتبه هستى، جليل‌القدر و عظيم‌المنزله هستى، رفيع‌الدرجه و مبارك هستى، پربركت هستى!»

يا ربّ العالمين؛ «اى خدايى كه پروردگار و آفريدگار تمام جهانيان هستى!»

دليل و برهان با خداست، نه با ما!

إلٰهى ارْحَمنى إذَا انْقَطَعَت حُجَّتى وَ كَلَّ عن جوابِكَ لِسانى و طاشَ عندَ سُؤالِكَ إيّاىَ لُبّى، فيا عظيمَ رَجائى لاتُخَيِّبنى إذَا اشْتَدَّت فاقَتى، و لاتَرُدَّنى جِهلى، و لا تَمنَعنى لِقِلَّةِ صَبرى؛ أعطِنى لِفَقرى وَ ارْحَمنى لِضَعفى.

«اى پروردگار من، اى معبود من، اى خداى من، رحم كن بر من در آن وقتى كه حجّتم تمام بشود و ديگر

نتوانم دلیل و برهان اقامه کنم...!»

یعنی انسان تا هنگامی که در خود موجودیّتی می‌بیند، دوست دارد که برای صحّت اعمال خود، اقامهٔ برهان و دلیل کند؛ امّا دلیل و برهان با خداست، نه با ما! چون تمام کارهایی که خدا می‌کند حقّ است، و سرنوشتی که بر انسان مقدّر می‌کند حقّ است.

پس وَ لَکَ الحُجَّةُ عَلَیَّ فی جَمیعِ ذلک و لا حُجَةَ لی فی ما جَرىٰ علیَّ فیه قَضائُک.[1]

«حجّت مال توست، نه مال من! این اموری که بر من مقدّر شده روی یک سلسله اسبابی بوده که به ارادهٔ توست، پس اقامهٔ برهان و حجّت بر آن اساس که روی مصلحت و حکمت مقدّر فرمودی با توست، من نمی‌توانم اقامهٔ حجّت کنم خلاف حجّتی که تو اقامه می‌کنی؛ اقامهٔ حجّتی که من می‌کنم، غلط است!»

و لذا این اقامهٔ حجّت تا آن حدّی است که واقع بر انسان منکشف نشده و حجّت اقوائی نیامده است؛ اگر حجّت قوی‌تری آمد و حجّت انسان را باطل کرد، دیگر انسان ساکت می‌شود و حجّتش انقطاع پیدا می‌کند.

هر کس در منازعات و مخاصمات اقامهٔ حجّت می‌کند، برهان می‌آورد بر لَه خودش تا هنگامی که حجّت قوی‌تر نیاید و آن را باطل نکند؛ وقتی که حجّت قوی‌تر آمد، این دیگر خواهی‌نخواهی سکوت اختیار می‌کند و زبانش [قادر به] دفاع از حریم خودش نیست. یعنی تا هنگامی که تابش نور بر قلب نشود، انسان روی خیالات خودش برای اعمال خودش صحّه می‌گذارد و پیش خود آنها را خوب می‌داند، و نفس خود انسان برای آنها یك صغریٰ و کبرای ضمنی و اجمالی با سرعتی هرچه تمام‌تر اقامه می‌کند، و لذا کارهایی را که انجام می‌دهد اتّکا به همان سرعت صغریٰ و کبریٰ و نتیجه‌ای دارد که نفس او مِن حیثُ لایَشعُر، ناخودآگاه این صغریٰ و کبریٰ را می‌چیند و نتیجه را می‌گیرد و اراده می‌کند؛ و انسان را هم به فعل سوق می‌دهد تا هنگامی که حجّت أقویٰ اقامه بشود یا نوری از طرف باطن بیاید و تمام این حججی را که خود انسان اقامه کرده، بسوزاند و آن حجج تاریك را از بین ببرد. خلاصه اگر یك حجّت قوی‌تری که بیاید، حجّت انسان از بین می‌رود.

و مسلّم انسان در این مسیر باید عرضهٔ به خدا داشته باشد دیگر، مُهمَل خلق نشده، ﴿أَيَحْسَبُ ٱلْإِنسَٰنُ أَن يُتْرَكَ سُدًى﴾؛[2] «آیا انسان گمان می‌کند که مهمل آفریده شده و رها شده است؟!» این غلط است!

بالأخره در این مسیری که دارد، به یک عقبه‌ای برخورد می‌کند که تمام اعمال او را بررسی می‌کنند و با حجّت واقع می‌سنجند؛ آن حجّتی که دیگر هرچه انسان بخواهد از خودش دفاع کند و باطل‌هایی را که انجام داده، به صورت حق جلوه بدهد و حق‌هایی را که ترک کرده، بگوید: باطل بوده و من ترک کردم، آن حجّت به اندازه‌ای قوی است که انسان نمی‌تواند حجّتش را بر او غلبه بدهد و او را محکوم

---

[1] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۸٤٦، فرازی از دعای کمیل.

[2] سوره قیامة (۷۵) آیه ۳٦.

کند؛ آن وقت در این صورت، حجّت انسان می‌ایستد، زبانش لال می‌شود و از دفاع می‌افتد.
إلهی ارْحَمنی إذَا انْقَطَعَت حُجَّتی؛ «خدایا، رحم کن بر من آن زمانی که حجّت من بریده می‌شود و قطع می‌شود.»
و کَلَّ عن جوابِک لِسانی؛ و زبان من از جواب تو سنگین می‌شود!»

زبان انسان در دهان چقدر وزن دارد؟ یک سیر، دو سیر؛ حالا فرض کنید اگر این زبان ورم کند و دو کیلو بشود و انسان بخواهد با این زبان دفاع کند، چه قِسم دفاع می‌کند؟! زبان حرکت نمی‌کند، خیلی سنگین است! بعضی اوقات دیدید که حال قبضی به انسان دست می‌دهد که انسان دیگر نمی‌تواند صحبت بکند، در آن هنگام، این زبان این‌طور سنگین می‌شود و نمی‌تواند دیگر صحبت کند.
وَ طاشَ عندَ سُؤالِكَ إیّایَ لُبّی.
«و وقتی تو از من سؤال می‌کنی، عقل من و ادراک من پوچ می‌شود، خالی می‌شود، دیگر لُب و عقل قوّهٔ دفاع را از دست می‌دهد، سبُک می‌شود، نمی‌تواند دفاع کند.»

من در کارهایم اتّکا به قلب و نیروی عقل دارم، و آن عقل یک راه‌هایی را نشان می‌دهد و مرا بر آن راه‌ها وادار به حرکت می‌کند. وقتی تو از من سؤال کنی، قلب من دیگر از کار می‌ایستد، دل واقعی ما، ادراکات، مرکز ادراکات، از کار می‌ایستد.چون تمام این تفکّرات، روی اساس باطل بود و تو با سؤال حق از انسان سؤال می‌کنی، آن‌وقت آن قلب که اندوخته‌اش ذخائر فکریِّ تخیّلی است نمی‌تواند در عالم واقع و وجدانْ نهضت کند، در آنجا نمی‌تواند قیام کند و از بین می‌رود.

اعتماد واتّکایم از روی درمانگی به آستان رحمت و جود وکرم توست

«فَیا عَظیمَ رَجائی؛ ای خدایی که امید بزرگ من هستی!»
لا تُخَیِّبنی إذَا اشْتَدَّت فاقَتی؛ «زمانی که فقر و فاقهٔ من زیاد شد، درمانده شدم، قلب من دیگر نتوانست تفکّر کند و مرا یاری کند، زبان من از گفتن ایستاد، حجّت من بریده شد، آنجا تو دست مرا بگیر، مرا ناامید نکن!»
و لا تَرُدَّنی لِجَهلی؛ «به جهالت من مرا برنگردان!»

من که خودم اعتراف به جهالت دارم؛ در این نقطهٔ بازپرسی که تمام وجود مرا جهل گرفته، تو این عنان جهل را به گردن خود من نینداز، خودت در دست بگیر و از جهل من اغماض کن و مرا حرکت بده!
«و لا تَمنَعنی لِقلَّةِ صَبری؛ چون صبر من کم بوده، مرا از راه باز مدار!»

از قافله‌ای که رفتند، مرا عقب نگذار! آنها چابك بودند و جلو رفتند و به مقامات و مقاصدی رسیدند، من تحمّل نداشتم، صبر [کم] داشتم ماندم، از من نبُر و به‌خاطر این جهت، منعم نکن! خدای أرحم‌الرّاحمین هستی، می‌توانی دست ما را هم بگیر و حرکت بدهی.
أعطِنی لِفَقری وَ ارْحَمنی لِضَعفی.

«به من بده، چون من فقیرم و به فقیر باید داد! و بر من رحم کن، چون ضعیفم و به ضعیف باید رحم کرد!»

افرادی که غنی هستند، آنها محتاج نیستند که چیزی به آنها داده بشود؛ یا افرادی که قوی هستند و قدرت دارند، محتاج رحمت نیستند؛ امّا چون من فقیرم و ضعیف هستم، احتیاج به عنایت تو دارم و نیازمند رحمت تو هستم!

سَیِّدی عَلَیکَ مُعتَمَدی و مُعَوَّلی و رَجائی و تَوَکُّلی، و بِرَحمَتِک تَعَلُّقی، و بِفِنائك أحُطُّ رَحلی، و بِجودِكَ[1] أقصِدُ طَلِبَتی، و بِکَرَمِكَ أیْ رَبِّ أستَفتِحُ دعائی، و لَدَیكَ أرجو فاقَتی،[2] و بِغِناكَ أجبُرُ عَیلَتی، و تَحتَ ظِلِّ عَفوِكَ قیامی، و إلیٰ جودِكَ و کَرَمِك أرفَعُ بَصَری، و إلیٰ مَعروفِكَ أُدیمُ نَظَری؛ فَلا تُحرِقنی بالنّار و أنتَ مَوضِعُ أمَلی.

«ای سیّد من، ای آقای من، عَلَیکَ مُعتَمَدی؛ اتّکای من فقط بر توست!»

اگر این اتّکا از بین برود، دیگر من هیچ اتّکایی ندارم! این چلچراغ که اینجا آویزان است، اتّکائش به سقف است؛ اگر این اتّکائش بریده شد، [مثلاً] یک نفر آمد و طنابش و زنجیرش را قیچی کرد، این دیگر به کجا اتّکا دارد؟! بریده شدن همان و سرازیر شدن و خرد شدن همان! من درک کردم که معتمَد من و متّکای من تو هستی، متّکا: یعنی معتمَد؛ این اعتماد را نبُر، ضعیف نکن! بلکه طبق این اتّکایی که دارم با من عمل کن، و این اتّکا را محکم‌تر کن و نگهداری هم کن! تو امید من هستی، رجای من هستی، توکّل من به توست، من در امورم خودم را کنار می‌گذارم و تو را وکیل می‌کنم که به جای اراده و اختیار من، تو در امور من اراده و اختیار داشته باشی؛ این کار را می‌کنم.

«و بِرَحمَتِکَ تَعَلُّقی؛ به رحمت تو همیشه چنگ می‌زنم و خودم را آویزان می‌کنم.»

«و بِه آستانت، أحُطُّ رَحلی؛ بار خود را فرود می‌آورم.»

من آدمی هستم درمانده، خسته، از سفر رسیده، بارم را می‌اندازم در آستان خانهٔ تو؛ جای دیگر نمی‌اندازم.

و بِجودک أقصِدُ طَلِبَتی؛ «من قصد می‌کنم، نیّت می‌کنم آن خواهش‌هایی که از تو دارم و آن نیازهایی که از تو دارم، به جود تو! من به مقام جود و کرم تو قصد کردم که حاجاتم برآورده بشود و مسائل من داده بشود.»

و بِکَرَمِکَ أیْ رَبِّ أستَفتِحُ دعائی؛ «این دعایی که می‌کنم، این مناجاتی که می‌کنم، اینکه تو را می‌خوانم، اِستفتاح می‌کنم و آغاز می‌کنم به کَرَم تو!»

اول می‌گویم: «یا کَریمُ یا رَحیمُ یا رَحمانُ»، بعد دعا می‌کنم و در آن دعای باطنی و سِرّی که حاجتی

---

[1] خ ل: و لجودک.

[2] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۹۳، با قدری اختلاف: «أرجو غِنیٰ فاقَتی»؛ *المصباح*، للکفعمی، ص ۵۹۷.

می‌خواهم، احتیاج خود را به سوی تو آغاز می‌کنم به رحمت تو و به کرم تو؛ یعنی در سِرّ و باطن دست می‌زنم به کرم تو، و از آنجا می‌خواهم آغاز بشود افاضهٔ وجود بر من، و دعای من مستجاب بشود!

و لَدَیکَ أرجو فاقَتی؛ «در نزد تو امید دارم که فاقه و فقر من نتیجه بدهد و به سر حدّ منزل برسد.»

چون کسی که فاقه و فقر داشته باشد اگر به سوی غیر از تو برود، هیچ امیدی برای او نیست؛ دست‌خالی‌است، دستش خالی‌تر می‌شود. امّا من این فاقه خودم و فقر خودم را به سوی تو آوردم، و امید دارم که تبدیل به غنیٰ بشود به غنای ذات مقدّس تو!

غنای توست جابرِ بار گران من

و بِغِناک أجبُرُ عَیلَتی؛ «به غنای تو من جبر می‌کنم سنگینی خودم را، می‌خواهم بار گران خودم را با آن جبران کنم.»

جبر: یعنی شکسته بندی استخوان؛ اصل معنای جبر یعنی استخوان را که شکسته است، ببندند و مجبور کنند؛ یعنی این استخوان التیام پیدا کند و جبر بشود.

بِکُم یُجبَرُ المَهیض؛[1] «به واسطهٔ شما حضرات ائمه آن استخوانِ شکسته، جبر می‌شود.»

یعنی التیام پیدا می‌کند و شکسته نیست؛ و لذا به همین عنایت در سایر مواردی هم که چیزی تدارک می‌شود و جبران می‌شود می‌گویند: «جبر». اصلاً معنای جبران از جبر مشتق است، و جبر و جبران هر دو به معنای شکسته‌بندی استخوان است؛ یک کاری به استخوان می‌کنند که کم‌کم به همان حالت اوّلی برمی‌گردد و جوش می‌خورد. لذا تدارکات را در سایر موارد هم می‌گویند: «جبر»؛ حالا [اگر] استخوان شکسته نشود، گوشت پاره شود، وقتی‌که بخیه بزنند و به حال صحّت و سلامت برگردد، می‌گویند: جبران شد؛ کسی از کسی مالی برده، می‌گویند: جبران کرد؛ حقّی برده، می‌گویند: جبران کرد به عنایت. و الاّ اصل معنای جبر، همان شکسته‌بندیِ استخوان است.

به غنای تو من جبران می‌کنم عیلهٔ خود را؛ یعنی این عیله‌ای که گردن من افتاده این بارها، بارهای من خیلی زیاد است! بارهای انسان چقدر زیاد است؟! شما ببینید انسان دو روز می‌خواهد سفر کند، یک روز مقدّمهٔ سفر و کارهایش را می‌خواهد ترتیب بدهد! حالا اگر بخواهد یک سفر همیشگی کند، چقدر می‌خواهد ترتیب بدهد، چقدر فشار به او است، چقدر خاطرات هست! این خاطرات را اگر بخواهد به منصّهٔ عمل خارجی بگذارد، چقدر وقت لازم دارد، چقدر بر او فشار می‌آورد، چقدر آن را خسته می‌کند و کسل می‌کند! من تمام این خستگی‌ها و کسالت‌هایی که حکم شکستن وجود من را دارد و استخوان هستی مرا خُرد می‌کند، جبرش می‌کنم به غنای تو!

وقتی غنای تو بیاید، دیگر اینها بر من ناگوار نیست؛ بعضی استخوان‌ها می‌شکند، همان وقت یك دوایی می‌گذارند و فوراً التیام پیدا می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند سابقاً یك دواهایی داشتند که استخوانی که می‌شکسته،

---

[1] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۸۲۱، فرازی از زیارت مشاهد مشرّفه در ماه رجب.

می‌گذاشتند روی آن موضع و می‌بستند و بعد از بیست وچهار ساعت که باز می‌کردند، استخوان جوش خورده بود کما فی السابق؛ در همین بیست و چهار ساعت! خُب حالا اگر انسان اتّکا کند به غنای پروردگار، آن غنایی که این‌طور فوراً سریع استخوان شکستهٔ انسان را جبر می‌کند، نه بیست و چهار ساعت، بیست و چهار دقیقه؛ نه، کمتر بیست و چهار ثانیه؛ اگر بخواهیم کمتر بگوییم، دیگر خودِ ما جرأت نمی‌کنیم و الاّ از اینها هم کمتر است.آن مال غنای توست که من می‌توانم بار گران خودم را جبر کنم.

و تحتَ ظِلِّ عَفوِکَ قیامی؛ «قیام من در تحت ظل و سایهٔ مغفرت و عفو توست.»

اصلاً من در تحت عنایت و عفو تو وجودم قائم و سراپاست؛ اگر عفو تو نبود من قائم نبودم، من افتاده بودم و هلاک شده بودم و از بین رفته بودم.

و إلیٰ جودِکَ و کَرَمِکَ أرفَعُ بصری؛ «من چشم را که بلند می‌کنم و می‌دوزم و امید عنایت دارم، فقط به جود و کرم توست!»

اگر جود و کرم تو نبود، الآن چشمم را نمی‌توانستم باز کنم و نگاه کنم و به جایی امید داشته باشم و به آنجا چشم بدوزم.

بیان معنای معروف و منکَر نسبت به افعال پروردگار

و إلیٰ مَعروفِکَ أُدیم نَظَری؛ «به سوی معروف تو نظر خودم را ادامه می‌دهم.»

هی نگاه می‌کنم، هی نگاه می‌کنم، هی نگاه می‌کنم، چون معروفِ توست و احسانِ توست؛ هرچه انسان بیشتر نگاه کند، بیشتر لذّت می‌برد و دیگر نمی‌خواهد چشمش را بردارد، چون مدام نگاه می‌کند و مدام لذّت می‌برد دیگر، در هر آنی به‌واسطهٔ ادامهٔ نظر، ادامهٔ لذّت و بهجت است.

و معروف تو، کارهایی که از تو سرمی‌زند و آن کارها خیلی معروف است، خیلی دل نشین است! من نظرم به معروفِ توست؛ در مقابل منکَر! کار منکَر به آن کاری می‌گویند که زنندگی دارد و جنبهٔ عدم قبول دارد، نچسب است. انسان یک کاغذ را با سریش به یک کاغذ دیگری می‌چسباند، اینها به همدیگر می‌چسبند و همدیگر را می‌گیرند، ولی با یک مادّه‌ای می‌خواهد بچسبانند، هرچه می‌چسبانند چسبیده نمی‌شود! یک فعلی از انسان سرمی‌زند، مردم آن فعل را می‌بینند نمی‌پسندند، بدشان می‌آید، می‌گریزند؛ این را می‌گویند «کار منکر». [امّا] کار معروف نه! همه می‌گویند: به‌به چه کار خوبی است، کار پسندیده‌ای است! مثلاً انسان وارد بشود و به رفیقش سلام کند، می‌گویند: چه کار پسندیده‌ای است! امّا [اگر] بیاید و خیره خیره نگاه کند ولی سلام هم نکند، این یک اشمئزاز و زنندگی دارد؛ این را می‌گویند: «منکر».

کارهای تو ای پروردگار همه‌اش معروف است، یعنی همه‌اش جنبهٔ ملاطفت و احسان و مودّت و فیض و رحمت و ریزش است! لذا مدام نگاه می‌کنم به این معروف، و هرچه نگاه می‌کنم بیشتر اشباع می‌شوم، بیشتر اشباع می‌شوم، و اصلاً نمی‌توانم چشمم را بردارم؛ این‌قدر مرا می‌گیرد!

نظاره کردن به جمال خدا در هنگام نگاه نمودن حضرت سجّاد علیه السّلام به ماه تا اذان صبح

حضرت سجّاد علیه السّلام بعد از نیمهٔ شب آمدند وضو بگیرند برای نماز شب، چشمشان افتاد به ماه که ماه در آسمان بود، همین‌طور نگاه کردند، کردند، کردند تا اذان صبح! اصلاً نتوانستند چشم را از این ماه بردارند؛ این چه‌قِسم نگاهی بود؟! این جمال خداست که در این ماه تابیده و این‌طور نورانی شده و شب چهارده شده و آسمان را روشن کرده و زمین را روشن کرده و سِیْری دارد و مقصدی دارد و مبدئی دارد و منتهایی دارد، و هرچه نگاه می‌کردند لابد یک بشاشت، یک لذّت، یک حال خوشی به آن حضرت دست می‌داد که آن حال، آن حضرت را گرفت تا هنگامی که اذان را گفتند.

«إلیٰ مَعروفِکَ أُدیمُ نَظَری»؛ معنایش این است که وقتی من نظر می‌اندازم به معروف تو، به کارهای تو، به احسان تو، به آن ملاطفت‌هایی که با من کردی، به آن ضررها، مرگ‌ها و گرفتاری‌هایی را که از من در مدّت عمر برداشتی، به خطرات که از من دور کردی، به احسان‌هایی که عنایت کردی! به یک یک از آنها که نظر می‌اندازیم، این نظرْ این‌قدر می‌ماند، می‌ماند، می‌ماند که دیگر برداشته نمی‌شود! یعنی این‌قدر این لطف تو جالب و جاذب است که هر کدام از آنها به انسان اجازه نمی‌دهد که انسان توجّه خود را از او معطوف به غیر او بدارد؛ این‌قدر جالب است!

و لا تُحرِقنی بالنّار، وَ أنتَ موضِعُ اَمَلی.[1]

«ای خدا، بنابراین مرا به آتش نسوزان! تو پایگاه آرزوی من هستی (موضع: یعنی محور، قطب، ستون، پایگاه)، چگونه مرا به آتش می‌سوزانی؟!»

کدام آتش؟! آن آتش قطع که فرمود:

«لا تَمنَعنی لِقِلَّةِ صَبری، لا تَرُدَّنی بجَهلی، لا تُخَیِّبنی إذَا اشْتَدَّت فاقَتی.[2]»

پیدا کردن خدا، هدف از آمدن در این عالم

تمام این بلاها را من بر دوش می‌کشم برای تو، من از عالم ملکوت به اینجا آمدم و تحمّل تمام این مشکلات را می‌کنم برای تو؛ مگر ما از عالم ملکوت نبودیم؟!

مرغ باغ ملکوتم نیَم از عالم خاک *** چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

من ز خود نامده‌ام تا که به خود باز روم *** آنکه آورد مرا باز بَرد در وطنم

***

---

[1] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۹۳: «فَلا تُحرِقنی بالنّار و أنت مَوضِعُ أمَلی.»

[2] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۹۲: «لا تُخَیِّبنی إذا اشتَدَّت فاقَتی و لا تَرُدَّنی لِجَهلی و لا تَمنَعنی لِقِلَّة صَبری.»

همه روز درد من این است و همه شب سخنم ***
*** که چرا غافل از احوال دل خویشتنم[1]

ما در آن عالم بودیم،

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر *** ندانمت که در این دامگه چه افتاده است[2]

از آن عالم ملکوت که آمدیم اینجا، به عشق خدا آمدیم و الاّ آنجا خیلی جاهای خوبی بود؛ نه آفتاب بود، نه گرما بود، نه گرسنگی بود، نه برهنگی بود، نه مخارج عیال بود، نه گریهٔ بچّه و ناراحتی‌های دیگر بود. آنجا آرامش بود، امّا یک آرامشِ وقفه‌داری بود که دیگر انسان نمی‌توانست حرکت بکند.

یک شاخهٔ ریحان از طرف ذات مقدّس پروردگار آوردند و به انسان ارائه دادند، انسان بو کرد عاشق شد، عاشق خدا شد، دنبال خدا، دیوانه، آمد در این عالم که او را پیدا کند؛ اصلاً آمدنِ در این عالم برای پیدا کردن خداست و الاّ بی‌خود نیامد اینجا!

من که ملول گشتمی از نَفَس فرشتگان *** قیل و مقال عالمی می‌کشم از برای تو[3]

اینجا انسان دارد پیدا می‌کند؛ این تکاپوها، این زحمت‌ها، این رنج‌ها، این کسب‌ها، این کارها، ازدواج‌ها، نکاح‌ها، تجارت‌ها، زراعت‌ها، سفرها، شرق، غرب، اینها فقط دنبال او گشتن است و پیدا

---

[1] *مثنوی معنوی* (میرخانی)، دفتر چهارم:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم ***
*** که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود ***
*** بکجا می‌روم آخر ننمائی وطنم
***
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک ***
*** دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
***
من به خود نامدم اینجا که بخود باز روم ***
*** آنکه آورده مرا باز برد در وطنم

[2] *دیوان حافظ*، غزل ١٦.

[3] *دیوان حافظ*، غزل ٤١٧:

من که ملول گشتمی از نَفَس فرشتگان *** قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

کردن اوست! تمام عالمِ وجود دارد می‌گردد و پیدا می‌کند، تمام موجودات دارند دنبال او می‌گردند و همه می‌خواهند او را پیدا کنند، امّا همهٔ مردم راه را گم کردند، در خیالات و أوهام زحمت می‌کشند، کم بدست می‌آورند. آن کسی که صراطش مستقیم است، او خوب حرکت می‌کند و پیدا می‌کند!

کلام ابن سینا دربیان طریق و دیدگاه عارف

بوعلی‌سینا در *إشارات* می‌فرماید:

العارِفُ هَشٌّ بَشٌّ بَسّامٌ یُبَجِّل الصغیرَ کما یُبَجِّل الکَبیرَ و ینبسطُ مِن الخامِلِ کما ینبسطُ مِن النَبیه.[1]

(می‌گوید:) «عارف همیشه چهره‌اش باز است و همیشه متبسّم است، و افراد کوچک از او تکریم و تعظیم می‌شوند همین‌طوری که بزرگ‌ها از او تعظیم و تکریم می‌شوند.»

یعنی همین‌طوری که او به بزرگ‌ها احترام می‌گذارد، به کوچک‌ها احترام می‌گذارد؛ و اگر یک آدم کودن یا خامل (: یعنی کم‌فکر) بیاید پیش او، آن‌طور روحش گشاده و باز می‌شود مانند یک آدم زیرک و باهوش می‌آید پیش او؛ فرق نمی‌کند!

بعد عباراتی دارد، می‌رسد به اینجا که:

کیف لا یَهُشُّ و هو فَرحانٌ بالحَقّ.[2]

«چگونه این طور نباشد، چگونه این حال پذیرش و انعطاف در او نباشد، چگونه طریق الوصل نباشد درحالی‌که او همیشه خوشحال است به خدا و متحقّق است به حق!»

و کیف لا یُسوّی و الجَمیعُ عندَه سَواسِیَه.

«چگونه بین موجودات فرق بگذارد و به آنها به یک نظر نگاه نکند درحالتی‌که جمیع موجودات را مخلوق خدا می‌بیند و همه را مساوی؟!»

این مال آن شخصی است که صراط مستقیمش را طی کرده و از حیص و بیص این عالم عبور کرده و در این گیر و دار که مقصدش او بوده، از صراط و از راه رفته تا برسد.

حرکت کردن عالم وجود بر اساس عشق

عمدهٔ مطلب از راه رفتن است و الاّ تمام موجودات دارند دنبال او می‌گردند؛ هر کاسبی که صبح از خواب بلند می‌شود می‌رود دکّانش، می‌خواهد نصرانی باشد می‌خواهد یهودی باشد، می‌خواهد مادّی باشد می‌خواهد مشرک باشد، اصلاً این دنبال خدا دارد می‌گردد. صبح دنبال خدا دارد می‌گردد، مشتری می‌آید دنبال خدا می‌گردد، مشغول کار است دنبال خدا می‌گردد، ظهر که نهار می‌خورد گرسنه‌اش است

---

[1] *الإشارات و التنبیهات*، ص ۱۴۷:
«العارِفُ هَشٌّ بَشٌّ بَسّامٌ، یُبَجِّلُ الصّغیرَ مِن تَواضُعِه کما یُبَجِّلُ الکَبیرَ و یَنبَسِطُ مِن الخامِلِ مِثلَ ما یَنبَسِطُ مِن النَّبیه، و کیفَ لا یَهُشُّ و هو فَرحان بالحَقّ و بِکُلّ شَیءٍ فإنّه یَرَیٰ فیه الحقَّ، و کیفَ لا یَستَوی و الجمیعُ عندَه سَواسِیَهٌ أهلِ الرَّحمَة قَد شُغِلوا بالباطل؟!»

[2] *همان*.

دنبال خداست، می‌خوابد دنبال خداست، شب می‌آید خانه دنبال خداست؛ تمام روزهای او سپری می‌شود براین [اساس]!

هر موجودی از موجودات، هر حیوانی این‌طور است؛ اصلاً عالم وجود بر این اساس دارد می‌گردد! حرکت کره‌های آسمانی بر اساس عشق است که تمام موجودات به واسطهٔ همین شوق و عشق به حرکت افتادند!

«و أنتَ مَوضِعُ أمَلی؛ خدایا، تویی پایگاه آرزوی من!»

آتش هجران به مراتب سوزاننده‌تر از آتش خارجی!

من آمده‌ام به این گرفتاری‌ها مبتلا شدم برای تو، برای رضای تو، برای خاطر تو، برای رجوع به تو! و الاّ من هیچ‌وقت از آن عالم پایین نمی‌آمدم؛ آن عالمی که همیشه زیر درختان سبز ﴿جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ﴾[1] البتّه بهشتِ مثالی که در آنجا گرمی و سرما و گرسنگی و برهنگی نبود؛ ما نمی‌آمدیم خودمان را به این گرفتاری‌ها مبتلا کنیم! حالا که این‌طور شد، تو ما را به آتش فراقت مسوزان و از رحمتت دور نکن و از مقام قرب خودت مهجور نکن! هر درجهٔ از هجرانی ملازم است با یک جهنّمی! و آن جهنمّی‌که در دل شعله می‌زند، از این جهنّمی‌که در خارج است بیشتر سوزندگی دارد ها!

مادری که بچّه‌اش مریض است و دارد می‌میرد یا بچّه‌اش مرده، این در دلش یک شعلهٔ حرارت است که او را به هرجا ببرند و به هر منظره‌ای ببرند، آن آتش همین‌طور دارد زبانه می‌کشد؛ بهترین غذا را برایش بیاورند، بهترین لباس را بیاورند، بهترین تفریح گاه‌ها او را ببرند، بهترین مسافرت‌ها ببرند، آن آتش هست! این‌قدر آن آتش سوزان است که این مادر بعضی اوقات در این آتش ظاهری می‌رود می‌سوزد و نمی‌فهمد، اصلاً دستش می‌سوزد، لباسش می‌سوزد، بدنش می‌سوزد و آن آتش این‌قدر گرم است که این آتش در مقابل او نمود ندارد و درک این آتش را نمی‌کند!

عیناً مانند یک چراغی که در این مسجد روشن است؛ لامپ هزار روشن است و شما یک شمع دو ولت هم روشن می‌کنید، آیا این در مقابل آن نور می‌دهد؟! آن آتشی که در سینه و در قلب این مادر است این‌قدر گدازنده و این‌قدر سوزاننده است که این آتش خارجی در مقابل آن نمود ندارد؛ آن آتش است! آن‌وقت آن آتش در هر عالمی یک مظهری دارد دیگر، خود این آتش هم یکی از مظاهر جهنّم است و الاّ اصل جهنّم مال مُبعَدین است؛ مال آن کسانی که دورند، در عالم قرب که جهنّم نیست، آنجا بهشت است! پس هرچه درجهٔ قرب بیشتر باشد، بهشت در آنجا قوی‌تر است و هرچه درجهٔ بُعد بیشتر باشد، جهنّم در آنجا قوی‌تر است! و به اختلاف درجات بُعد، درکات جهنّم و به اختلاف درجات قُرب، درجات بهشت است.

وَ لا تُحرِقنی بِالنّار؛ «مرا به آتش مسوزان ای پایگاه آرزوی من، ای محور امید من، ای کانون هدفِ حرکت و مقصدِ سیْر من!»

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۵؛ سوره آل عمران (۳) آیه ۱۵ و ۱۳۶ و ۱۹۵ و ۱۹۸.

وَ لا تُسكِنّی الهاوِیَةَ؛ «مرا به دوزخ نینداز، پیش دشمنان خودت [بیندازی] و از دوستانت جدا کنی و در عالم بُعدِ خودت!»

«فإنّکَ قُرَّةُ عَینی؛ تو موجب روشنایی چشم من هستی!»

یاد تو قلب مرا آرام می‌کند، چشم افروخته و گداخته و سوزان مرا که از هجرت بدین‌گونه درآمده، یاد تو که می‌کنم چشم مرا، خنک و سرد می‌کند و به چشمی که از نور رفته، نور می‌دهد.

یا سَیِّدی لا تُکَذِّب ظَنّی بإحسانِك و مَعروفِك.

«ای آقای من، این گمانی را که من به احسان و به معروف تو دارم تو این را تکذیب نکن!»

یک کاری نکن که این گمان من تبدیل به یأس شود؛ این گمان من که به معروف و احسان و کار خوب تو دارم، تبدیل بشود! گمان من بر اساس صدق است؛ اگر مرا ناامید کنی، آن‌وقت من این گمانم را دروغ می‌پندارم! این کار را نکن، یک کاری کن که این گمان من قوی‌تر بشود، مُهر صواب به او بخورد و یقین محض بشود!

فَإنَّکَ ثِقَتی؛ «زیرا که تویی محلّ وثوق من! (من غیر از تو کسی را ثقه ندارم برای خودم)»

«و لا تَحرِمنی ثَوابَک؛ مرا از ثواب و مُزدت محروم نکن!»

«فإنَّکَ العارِفُ بِفَقری؛ چون تو می‌دانی که من چه اندازه نیاز دارم!»

افراد بشر خبر ندارند که حال فقر و نیاز من چه اندازه است؛ از من یک ظاهری می‌بینند مانند سایر افراد، امّا تویی که از سرّ و سویدای من خبر داری و لذا من این مناجات‌ها را با تو می‌کنم نه با غیر تو! چون تو درجهٔ فقر مرا می‌دانی، تو عارف به نیاز من هستی، تو آگاه به درجهٔ احتیاج من هستی.

در مقابل خدای کریم، بندهٔ گنهکاری است که اعتراف به گناه را وسیلهٔ قرب به او قرارداده

إلهی إن کان قَدَنا أجَلی و لَمْ یُقَرِّبنی مِنكَ عَمَلی فقدجَعَلتُ الإعتِرافَ إلَیكَ بِذَنبی وَسائِلَ عِلَلی.

«خدایا، (تا حالا عمری کردیم و دست و پا شکسته دنبال تو گشتیم و کارهایی را کردیم) اگر الآن اجل ما و مرگ ما نزدیک بخواهد بشود و ما کاری نکردیم که به‌واسطهٔ آن کار به سر حدّ مقام قرب تو فائز بیاییم و نزدیک به تو شویم، و عمل ما چنین قوّه‌ای نداشته که نفس ما را به مقام قرب تو نزدیک کند؛ من در اینجا یک چیز دارم و بس! اعتراف به گناه خود دارم و این را بهترین وسیلهٔ عذر خود قرار می‌دهم که خودم هم معترف به گناه هستم.»

عمر گذشته، اجل هم نزدیک شده، چیزی هم در سرمایه نیست که بتواند ما را حرکت بدهد، ما اعتراف به تقصیر و گناه داریم، تجرّی نداریم، گناهی هم که کردیم از روی جرأت نبوده، تجرّی نبوده، از روی جحود و انکار نبوده، از روی خصومت و جنگ با تو نبوده است. گناهی از روی جهالت کردیم و اعتراف هم داریم، ما همین را وسیلهٔ برای عذر قرار می‌دهیم؛ که عذر ما را بپذیر دیگر!

ما بندهٔ گناهکاریم دیگر؛ در مقابل، تو خدای رحیمی! آخر هر چیزی تقابل دارد؛ روز در مقابلش شب است؛ سفیدی در مقابلش سیاهی است؛ شیرینی در مقابلش تلخی است؛ تو خدای کریم، در مقابلش چیست؟ ما بندهٔ گنهکار! تو خدای خوب در مقابلش چیست؟ ما بندهٔ بد! دیگر نمی‌شود که ما ادّعای

ربوبیّت کنیم! اگر ادّعای ربوبیّت می‌کردیم و خدا بودیم، آن‌وقت خوبی‌ها در ما بود.

پس خدایا، از ما بیش از این توقّع نداشته باش! چون این وجودات ممکن، آن فلز و مغزشان سیاه است، اینها طلا نمی‌شوند؛ طلا تو هستی، اینها یک خرده طلانما هستند، کَلک می‌زنند، در این دنیا یک آبی از آن معدن تو گرفته‌اند و به فلز خودشان زدند و خودشان را طلانما و نقره‌نما کردند و در این دنیا یک کارهایی به این نام می‌کنند، ولی وقتی می‌خواهند از این سرحد بگذرند، در آنجا، در کوره که می‌خواهند عبور کنند آن آب‌ها را می‌ریزند و آن فلز ـ حالا آهن است، چُدَن است، مس است، هرچه هست، طلا نیست، ابریز[1] یا نیست ـ خود نمایی می‌کند.

و خلافِ این هم از او توقّع نداشته باشد ها! چون اصلاً [او] ممکن است، ممکن‌الوجودِ مخلوق است، مخلوق محدود است، مخلوق معیوب است، مخلوق منقوص است، مخلوق مقیّد است! آن تو هستی که آن صفاتِ علیا و صفاتِ حُسنیٰ را داری، ما که نیستیم! فقط یک برقی از آن عالَم غیب تو بر ما زد و ما را عاشق و شیفتهٔ تو کرد، آن‌وقت با این دست و پای شکسته و با این فلزِ قلع و با این امکان و محدودیّتی که ما داریم که جوانب ما را فراگرفته است، ما می‌خواهیم به سوی تو بیاییم! ما کجا و تو؟!

وجود خواست در انسان، نشانهٔ قابلیّت وصول او به مقصود

لطف تو بزرگ است می‌کشد؛ این لطف مال توست، نه مال ما! از ما هیچ خبری ساخته نیست و ما اقرار داریم که از ما خبری ساخته نیست؛ همین اقرار ما را وسیله قرار بده! آن برقی که از عالَم غیب زده و ما را به تکاپو انداخته، از همان مسیر ما را برسان! چون اگر ما قابلیّت وصول نداشتیم آن برق نمی‌زد و این خواست هم پیدا نمی‌شد. هر خواستی که در انسان است، آن نمونه و علامتِ این است که انسان قابلیّتِ وصول به آن مقصود را دارد، و اگر نه، این خواست اصلاً نبود! در موجودی که این خواست هیچ نیست، قابلیّت وصول نیست؛ و در انسان که هست معلوم است که یک چیزی هست.

عفو حقیقی از آنِ کسی است که قدرت بر انتقام دارد!

إلهی إن عَفَوتَ فمَن أولیٰ مِنْکَ بالعَفو[2]؛ «اگر تو عفو کنی، از تو بهتر کیست که عفو کند؟!»

عفو مال آن کسی است که قدرت دارد؛ آن کسی که قدرت ندارد و عفو می‌کند، آن عفو ناشی از بیچارگی‌اش است، نمی‌تواند کاری بکند می‌گوید: گذشتم! نه، اگر کسی بتواند انتقام بگیرد و قدرت در دست او باشد و بگوید: گذشتم، او مالک عفو است و واقعاً عفو کرده است! پس عفو از آن کسی مستحسَن است که قادر باشد، و از تو قادرتر کیست؟! عفو از آن کسی مستحسن است که کریم‌تر باشد، از تو کریم‌تر چه کسی است؟! پس اگر عفو کنی، بر خلاف مقتضای صفات خود رفتار نکردی؛ بر همان ممشا جاری شدی و این از تو خیلی پسندیده است!

---

[1] *کانی شناسی در ایران قدیم*، ص ۳۰۲: «ابریز: فَ، زر خالص.»

[2] *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۹۳: «فمَن أولیٰ منک.»؛ *الإقبال بالأعمال الحسنة*، ج ۱، ص ۱۶۹.

«لا تُؤاخِذنا بِعَدلِک!»

اگر عفو کنی خانه‌ات آباد، اگر عذاب کنی باز هم گناه نکردی، روی عدل خود عذاب کردی؛ چون امر کردی و ما که بندگان بودیم در مقابل امر تو مخالفت کردیم و عذاب دیدیم و عذاب هم از روی عدل توست.[1] ولی ما از تو تقاضا می‌کنیم که با ما به عدلت رفتار نکنی، به عفوت رفتار کن! چون عدل برای ما خیلی مشکل است، ما اگر بخواهیم خود را در تحت ترازوی عدلت درآوریم و بخواهی با ما بر اساس عدلت رفتار کنی، کار خیلی خراب است!

﴿وَلَوۡ يُؤَاخِذُ ٱللَّهُ ٱلنَّاسَ بِظُلۡمِهِم مَّا تَرَكَ عَلَيۡهَا مِن دَآبَّةٖ﴾.[2]

«و اگر خداوند بخواهد مردم را به ظلمی که می‌کنند بگیرد، روی پشت این زمین اصلاً یک جنبنده دیگر نمی‌ماند!»

روی این کرهٔ زمین کدام فردی است که ظلم نکرده باشد؟! ظلمِ به غیر، ظلم به نفس، ظلم کلّی، ظلم جزئی؛ اصلاً یك جنبنده نمی‌ماند! پس تو سریع‌العقاب نیستی که زود انسان را به گناه و به ظلم بگیری، و عفوت غلبه دارد؛ از این گذشته عدلت به مقتضای مقام جلالت است دیگر، عظمت داری، جلال داری، می‌گویی: مخالفت کردی باید انتقام بشوی!

غلبهٔ همیشگیِ رحمت و جمال خدا بر غضب و جلالش

عفوت مال مقام جمال است، مال مقام رحمت رحیمیّت است. «**یا مَن سَبَقَت رَحمَتُهُ غَضَبَه**؛[3] **و همیشه این رحمتت بر غضبت سبقت دارد!**» **هرجا که با همدیگر بخواهند بیایند، این رحمتت می‌زند و این غضبت را از بین می‌برد! اصلاً این‌طور است!**

آب در این دنیا مظهر رحمت توست؛ مظهر رحمت خدا نیست؟! آتش مظهر سوزندگی و غضب خداست؛ امّا یک جایی که پهلوی همدیگر، دوش به دوش، آب و آتش بخواهند باشند، می‌توانند باشند؟! آب می‌زند آتش را خاموش می‌کند و هیچ اثری برای آن نمی‌گذارد. آتش آن جایی است که آب نباشد، آنجا فوران می‌کشد، شعله می‌کشد داد و بی‌داد می‌کند، جرقه می‌زند،زفیر و شهیق دارد؛ امّا وقتی که آب باشد دیگر [اثری از آن باقی نمی‌گذارد].

خدایا، تو هم عادلی و هم عَفُوّ، هم دارای غضب هستی و هم دارای رحمت، هم جلال داری و هم

---

[1] *الصّحیفة السجّادیة*، ص ٦٠:
«اللهُمّ إن تَشَأ تَعفُ عنّا فَبِفَضلِک، و إن تَشَأ تُعذِّبنا فَبِعَدلِکَ، فَسَهِّل لنا عَفوکَ بِمَنِّک و أجِرنا مِن عَذابِک بِتَجاوُزِک... .»

[2] سوره النحل (١٦) آیه ٦١.

[3] *کتاب المزار* (للمفید)، ص ١٦١؛ *مصباح المتهجّد*، ج ٢، ص ٦٩٦.

جمال داری، ولیکن ما فهمیدیم که جمالت بر جلالت غلبه می‌کند؛ یعنی جمالت، با آن لبخندی که می‌زنی، می‌کِشی و می‌بری! دیگر در آن مقام، جلالتْ ندای دور باش نمی‌زند، آن را دفع کرده؛ و با ما به عفوت رفتار کن! «اللَهمّ لا تُؤاخِذنا بِعَدلِک!»

إلٰهی إن عَفَوتَ فَمَن أولی مِنکَ بِالعَفو، وَ إن عَذَّبتَ فَمَن أعدَلُ مِنکَ فی الحُکم.

«خدایا، اگر تو عفو کنی از تو بهتر کیست که عفو کند؟! اگر عذاب بدهی و شکنجه کنی، چه کسی در مقام حکمْ کارش از تو استوارتر و راستین‌تر است؟!»

عدلت هم بر اساس استواری کار است!

«اِرحَم فی هَذه الدُّنیا غُربَتی وَ عِندَ المَوتِ کُربَتی!».

دشمنیِ تمام موجودات عالَم با انسان

در این دنیا من غریبم، تک و تنهایم؛ این موجوداتی که در این عالم دنیا هستند و همه اُنس می‌گیرند، اینها همه دشمنانند، برای مصالحی آمدند با انسان عقد اخوّت خواندند. تمام موجوداتی که انسان با آنها رابطه دارد، یک عقدی خواندند؛ تمام اموال با انسان یک عقدی خواندند، در و دیوار یک عقدی خواندند، حیوانات یک عقدی خواندند، انسان‌ها یک عقدی خواندند، إلی‌ماشاءاللَه به تعداد این تعلّقات، عقودی بنا شده است! و تمام این عقود برای این است که سر انسان را ببرند و از انسان استفاده کنند، مثل شتر قربانی؛ وقتی که اُنسشان قطع بشود، انسان را با یک قلاّب سنگ پرت می‌کنند به آن جایی که دیگر عرب نی می‌اندازد! این یک واقعیّتی است، حالا می‌خواهید شما امتحان کنید.

پس در واقع من غریبم، آن هم آن کسی که از عالم ملکوت آمده و آن رشته را نمی‌خواهد از دست بدهد و می‌خواهد بر علیه هستیِ خودش قیام کند و او را در هستیِ حق مندک کند! و تمام موجوداتی که در این عالَم دارای هستی هستند، انسان را به هستیِ خود دعوت می‌کنند، به ربوبیّتِ خود دعوت می‌کنند.

و این راه، راه گذشت از موجودیّت و هستی است. پس تمام موجودات عالَم با انسان دشمن هستند. با عارف دشمن است حتّی سنگی که در بیابان است؛ چون عارف می‌گوید: باید انسان با خدا حرکت کند، آن سنگ می‌گوید: من موجودیّت دارم، محبوبیّت دارم، تقیّد دارم، باید این محبوبیّت ماهیت من در این وجود حفظ بشود! آن مرغ می‌گوید: من موجودیّتم باید حفظ بشود! این دیوار می‌گوید: این اساس من باید حفظ بشود، من شخصیّت دارم! عارف می‌گوید: تمام شخصیّات باید مندکّ در شخصیّت حق باشد، و یک شخصیّت بیشتر در عالم نیست و مال حق است! پس این ندا موجب این می‌شود که تمام افرادی که این ندا به گوششان می‌رسد دشمن می‌شوند.

ندای لا إلٰه إلّا اللَه را که پیغمبر بلند کرد، چرا این‌همه سر و صدا بلند شد و تمام جزیرةالعرب با پیغمبر

دشمن شدند؟![1] مگر حرف بدی بود؟! چون در دل این لا إلٰه إلّا اللّه این معنا خوابیده بود که باید از همه‌چیز دست برداشت، تمام علاقه‌های خود را باید ببُری؛ [علاقه] به هرچه هست، به کوه ابوقبیس و به جبال تهامه و به باغ‌های طائف و به هرچه هست، تمام باید بریده و منقطع بشود به سوی خدا، ﴿وَتَبَتَّلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلًا﴾؛[2] و این کار آسانی که نیست، این خیلی مشکل است! پس بنابراین کسی که این ندا را بلند می‌کند، تنها می‌ماند غریب!

اِرحَم فی هَذه الدُّنیا غُربَتی؛ «در این دنیا بر غربت من رحم کن!»

یعنی مرا غریب نگذار! یعنی از موجودات دنیا مرا به هرکدام آشتی بدهی، باز هم اگر تو را نداشته باشم من غریبم.

یک کاری بکن که من با همهٔ موجودات آشتی کنم! کِی ما با همهٔ موجودات آشتی می‌کنیم؟ وقتی با تو آشتی کنیم. وقتی با تو آشتی کنیم همهٔ موجودات را هم می‌شناسیم؛ وقتی با تو راه باز کنیم با همهٔ موجودات [راه] باز کردیم؛ وقتی تو را شناختیم، همهٔ موجودات را شناختیم؛ وقتی به تو راه پیدا کردیم، با همهٔ موجودات راه پیدا کردیم؛ تمام موجودات که دشمن بودند، حالا همه می‌شوند دوست، همه می‌شوند رفیق! چون عنوان دوئیّت از بین رفته و عنوان وحدت آمده جلو. این موجودات از نقطهٔ نظر اینکه معلّق به وجود ذات حق هستند با انسان ارتباط [پیدا] می‌کنند، نه از نقطهٔ انانیّت و شخصیّت خود؛ آن‌وقت آن دشمنی‌ای که تمام موجودات با انسان داشتند تبدیل به دوستی می‌شود.

نیاز بشر به ترحّم تو در دنیا و هنگام مرگ و بعد آن

اِرحَم فی هَذه الدُّنیا غُربَتی و عِندَ المَوتِ کُربَتی.

«و وقتی هم من می‌خواهم بمیرم چون خیلی گرفتارم، به آن گرفتاری من در حال مردن رحم کن!»

آدم که می‌خواهد بمیرد، خیلی گرفتاری دارد دیگر، تعلّقات دارد، تو رحم کن! از همان شاخه‌های ریحان که قرار بود بفرستی، دو تا بگو بیاورند، یکی از مقام جلالت و یکی از مقام جمالت؛ و انسان بو کند و دیگر اصلاً درک نکند و بعد ببیند که یک‌مرتبه در همان حرم مقدّس تو حاضر است؛[3] از این

---

[1] *مناقب آل أبی‌طالب*، ج ۱، ص ٥٦؛ *إعلام الوریٰ*، ص ٥٣ ـ ٥٤؛ *تاریخ الطبری*، ج ۲، ص ۳۲۳ ـ ۳٤۹.

[2] سوره مزّمل (۷۳) آیه ۸.

[3] *الأمالی*، شیخ طوسی، ص ٤١٤:

«أخبَرَنا محمّدُ بنُ محمّد، قال أخبَرَنی أبوحفص عُمَرُ بنُ محمّد بن علیّ الصوفی، قال حدّثنا أبوعلیٍّ محمّدُ بنُ هَمّام الإسکافیّ، قال حدّثَنا جعفرُ بنُ محمّد بن مالک الفَزاری، قال حدّثنی سعیدُ بنُ عمرو، قال حدّثَنی الحسنُ بنُ ضوء، عن أبی‌عبدالله (علیه السّلام) قال: "قالَ علیُّ بنُ الحسین زینُ العابدین (علیهما السّلام) قالَ اللهُ (عزّوجلّ): ما مِن شَیء أتَرَدَّدُ فیه مثلَ تَرَدُّدی عِندَ قَبض روحِ المُؤمن، یَکرَهُ المَوتَ وَ أنا أکرَهُ مَساءَتَه، فإذا حَضَرَهُ أجَلُه الّذی لا تَأخیرَ فیه بَعَثنا إلیه بریحانَتَین من الجنّة تُسَمّی إحداهما المُسخِیَة و الأُخریٰ المُنسیَة، فأمّا المُسخیة فَتُسخیهِ عَن ماله، و أمّا المُنسِیَة فَتُنسیه أمرَ الدّنیا."» *معاد شناسی*، ج ۲، ص ۲۹:

«فرمودند: حضرت علیّ بن الحسین إمام زین العابدین علیه السّلام فرمودند که: خداوند عزّوجلّ می‌فرماید: من در هیچ امری

عنایات به ما بکن! و تو هم واقعاً مستحقّ این کارها هستی.

وَ فی القَبرِ وَحدَتی؛ «در عالم قبر، در عالم وحدت، به تنهاییِ من برس!»

من آنجا تنها هستم، هیچ کس به داد من نمی‌رسد؛ نه پدر نه مادر نه عشیره نه مال، هیچ کس! انسان را می‌گذارند، خاک‌ها را می‌ریزند، و یک بیل هم می‌زنند رویش و الفاتحه! و می‌روند که رفتند، و تک و تنها می‌گذارند؛ حالا کاش بدن انسان آنجا تک و تنها بود، برزخِ انسان تک و تنهاست! او وارد شده در یک عالمی که مِن جمیع‌الجهات غریب است؛ به غُربت ما در آنجا رحم کن!

و فی اللَّحدِ وَحشَتی؛ «و در لحد که مرا گذاشتند، بر وحشت من در آنجا ترحّم کن!»

وإذا نُشِرتُ لِلحِسابِ بَینَ یَدَیكَ ذُلَّ مَوقفی.

«و زمانی که سر از قبر بیرون آوردم برای حساب در عالم حشر، من برخاستم و میان دو دست تو قرار گرفتم، به آن موقف ذلیلانه و عاجزانه‌ای که در پیشگاه تو دارم ترحّم کن!»

آن موقف خیلی موقف عجیبی است! چون آن موقف در مقابل سلطان است، در مقابل قادر است؛ هر حکمی بکند، هر امری بکند، هر نهی‌ای بکند، همان است! و انسان در آنجا خیلی ذلّ است دیگر، باید برود حساب پس بدهد! نه حساب یک روز و دو روز، حساب تمام عمر، تمام خیالات باطل، تمام افکار باطل، تمام اعمال باطل؛ تو در اینجا به ما ترحّم کن! واقعاً انسان احتیاج به ترحّم دارد در اینجاها!

این حضرت سجّاد علیه السّلام این همه داد و بیداد و مناجات و اینها می‌کند، یک‌وقت گمان نکنید او می‌خواهد تعلیم کند ها! اصلاً ذات مقدّس آن حضرت با آن عرفان و سعهٔ اطّلاعی که داشته تمام این مراحل و عقبات را در مقابل خود می‌بیند که انسان این مراحل را در پیش دارد و تا اینجا از خداوند علیّ اعلی تقاضا نکند و در مقام اصلاح نباشد نمی‌تواند از آنها عبور کند.[1]

إن‌شاءاللَه خداوند توفیق بدهد و انسان را بیدار کند و قبل از مردن همیشه انسان را به همین توبه و عمل صالح و یاد مرگ و اینها بیندازد تا اینکه انسان مغرور نشود!

پیغمبر می‌فرمایند:

أكثِروا ذِكرَ هادِمِ اللَّذّات؛[2] «ذکر آن چیزی که لذّات را هدْم می‌کند و از بین می‌برد زیاد کنید!»

تردّد و درنگ نکردم مانند درنگ کردن و تردّدی که در قبض روح مؤمن کردم؛ چون آن مؤمن از مرگ کراهت داشت و من هم کراهت داشتم به او ناراحتی برسانم. پس زمانی که اجل محتوم آن مؤمن رسید، من دو شاخه گُل معطّر از بهشت برای او فرستادم، یکی از آنها مُسْخیه نام داشت و دیگری مُنْسیه؛ امّا مُسْخیه، پس او را نسبت به مالَش بی اعتنا نموده و از همهٔ آنها می‌گذرد، و امّا مُنْسیه، پس او را از تمام امور و شؤون دنیا به فراموشی و نسیان می‌اندازد.»

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون این موضوع که «تضرّع و ندبه و مناجات و ابتهال ائمّهٔ اطهار علیهم السّلام، تصنّعی و برای ارشاد و تعلیم عباد نبوده است» رجوع شود به *رسالهٔ لبّ اللباب*، ص ۹۸ ـ ۹۹.

[2] *الجعفریّات*، ص ۱۹۹:

«أخبرنا عبدالله بن محمّد، قال أخبرنا محمّد بن محمّد، قال حدّثنی موسی بن إسماعیل، قال حدّثنا أبی عن أبیه عن جدّه جعفر بن

گفتند: «هادِمِ اللّذات چیست؟»
پیغمبر فرمود: «مرگ!»
[اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل محمّد]

محمّد عن أبیه عن جدّه علیٍّ بن الحسین عن أبیه عن علیٍّ بن أبی‌طالب علیه السّلام قال: "قال رسولُ الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: أکثِروا مِن ذِکرِ هادِمِ اللَذّاتِ؛ فَقیلَ: یا رسولَ الله و ما هادِمُ اللَّذّاتِ؟ قال: الموتُ؛ فإنّ أکیَسَ المؤمنینَ أکثَرُهُم لِلمَوتِ ذِکرًا وَ أحسَنَهُم لِلموتِ استِعدادًا."» ترجمه:
رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمودند: «ازبین‌برنده و ویران‌کنندهٔ لذّت‌ها را زیاد یاد کنید!» به آن حضرت عرض شد: «ای رسول خدا، ویران‌کنندهٔ لذّات چیست؟» فرمود: «مرگ؛ زیرک‌ترین مؤمنین آن کسی است که بیشتر یاد مرگ کند و خود را برای مرگ بهتر آماده سازد!»